

ذهنی زیبا اما...

○ زری نعیمی



- عنوان کتاب: شاه دسامبر کوچولو
- نویسنده: آکسل هکه
- مترجم: حسین ابراهیمی (الوند)
- تصویرگر: میشائیل زووا
- ناشر: قدیانی، کتابهای بنفشه
- نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۲
- شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۶۴ صفحه
- بها: ۱۲۵۰ تومان

«هر از گاهی، دسامبر دوم، شاه کوچولوی شکم خمره‌ای، به دیدنم می‌آید. او هفت هشت سانتی متر قد دارد و آن قدر چاق و چله است که نمی‌تواند دکمه‌های بالاپوش مخملی قرمزش را ببندد. شاه کوچولو، عاشق پاستیل‌های خرسی شکل است.» (ص ۳)

با معرفی بی مقدمه شاه دسامبر کوچولو از زبان راوی، بلافاصله وارد فضای داستان می‌شوی. راوی «نماد» همه آدم بزرگ‌هایی است که در غرب زندگی می‌کنند یا در «وضعیت مدرن» و در هر کجای جغرافیای جهان معاصر. بنابراین، نیاز ندارد که «نام»ی هم داشته باشد. ما فقط صدای گفت‌وگوی او با شاه کوچک را می‌شنویم. ساختمان داستان، بر بنیاد گفت‌وگو شکل می‌گیرد. هر کدام از این دو از خود، از چگونگی تولد و از مراحل رشد و بزرگ شدن‌شان حرف می‌زنند و تفاوت‌های‌شان را با هم مقایسه می‌کنند. انتخاب این شیوه برای ارائه داستان، از یک طرف و کیفیت گفت و گوی این دو شخصیت که از درون مایه‌ای فلسفی/ اخلاقی برخوردار است از طرف دیگر، ریتم و ضرباهنگ داستان را برای خواننده نوجوان کند و کشدار و کاملاً غیر حادثه‌ای و بی هیجان کرده است؛ گویی دو تن در باغ آکادمی افلاطون قدم می‌زنند و مباحثات دیالکتیکی انجام می‌دهند!

داستان نمی‌خواهد یک سره

در تمام مدت، شاه دسامبر از خودش می‌گوید و از سرزمین خودشان. آن‌ها اول بزرگ به دنیا می‌آیند و هر چه سن‌شان بالا می‌رود، کوچک و کوچکتر می‌شوند آن‌ها یک روز چشم باز می‌کنند و می‌بینند که در رختخواب هستند. بعد بلند می‌شوند و به سراغ کارهای‌شان می‌روند؛ درست برعکس راوی که از کوچکی شروع می‌کند به بزرگ شدن. شاه کوچولو با تعجب می‌گوید:

«سر در نمی‌آورم! آدم باید از بزرگی شروع کند، بعد کوچک و کوچک‌تر و سرانجام ناپدید شود. دلیلش هم خیلی ساده است؛ آدم باید آن قدر کوچولو بشود که دیگر قابل دیدن نباشد.» (ص ۴)

داستان، توازی و گاه تقابل دو جهان را نشان می‌دهد: جهان تخیل و جهان واقعیت. شاه دسامبر کوچولو، با آن شکل و شمایل فانتزی و عجیب و غریبش، نماینده سرزمین تخیل در جهانی است که تمامی رویاهای بزرگش را به تکنولوژی تقلیل داده. راوی بزرگسال که ما در نقاشی‌ها بدن او را می‌بینیم و و تنها در یک تابلو، نیمرخ چهره او را به صورتی گنگ تماشا می‌کنیم، کارمند اداره است و هر روز به سرکار می‌رود تا به قول خودش، به «واقعیت» مشغول شود. بزرگسالی که اندوهگین و خسته و تنهات. دوران کودکی را به سرعت طی کرده و به بزرگسالی رسیده است و اکنون به خود که نگاه می‌کند، چهره خودش را نمی‌بیند. تصویر سوررئال صفحه ۱۵ (درخشان‌ترین تابلو کتاب) که رویای راوی را به تصویر کشیده نشان می‌دهد که «روی دریاچه‌ای تیره» و بر نقطه‌ای ثابت و در جا پارو می‌زند و به «هیچ جا» نمی‌رود. و این تصویر ثابت بی چهره، «تا ابدیت» تکرار می‌شود. (صص ۱۵ و ۱۶) آیا این تابلو، تصویر قاب گرفته و قالب ریزی شده انسان مدرن نیست که در دایره بسته تولید و مصرف صنعتی، بی هدف و بی معنای متعال، بی نام و بی چهره (بی ماهیت و بی وجود) مدام خودش را تکرار می‌کند و در سرسام و هذیان و فروپاشی هویت انسانی، «به هیچ جا» نمی‌رود؟

راوی نه نامی دارد و نه چهره‌ای. او خسته است و احساس می‌کند که نبودنش در این جهان، هیچ خلأیی به وجود نمی‌آورد. او خود را ذره‌ای کوچک می‌بیند، هم چون شیئی فراموش شده:

«گاهی دلم می‌گرفت؛ طوری می‌گرفت که توی تاریکی شب، تنهایی تو شهر راه می‌افتادم. آن وقت اگر باران می‌بارید، دلم وا می‌شد. بیرون توی خیابان‌ها، همه چیز تاریک و خیس بود. اندوه من توی چاله‌های پرآب

منعکس می‌شد و انعکاس آن آرام می‌کرد. آن وقت، دیگر خیلی احساس تنهایی نمی‌کردم. (ص ۱۱) بله، مثل چرخ کوچکی که وقتی به گوشه‌ای تاریک قل می‌خورد، کسی کمبود آن را احساس نمی‌کند.» (ص ۳۹)

راوی پس از طی کودکی و عبور از آن دوران و رسیدن به مرحله بزرگسالی، به کلی رابطه خود را با جهان تخیل قطع کرده است. جهان واقعیت (کار، اداره، الزامات و ضروریات زندگانی روزمره) او را در کام خود بلعیده و ردپایی از تخیل برجای نگذاشته است. شاید شاه دسامبر کوچک، نماینده کودکی راوی باشد که به هیأتی بیرونی درآمد است و با او گفت و گو می‌کند. دنیای درونی کودک، یک سره در تخیل محض و ناب می‌گذرد. او واقعیت را هم با نگاه تخیل می‌نگرد. کودک هرچه بزرگتر می‌شود - چنان که به عینه می‌بینیم، هم در خویش هم در دیگران - تخیل او کوچک‌تر می‌شود و در این «بزرگ» تر شدن «وارونه»، به جایی می‌رسد که دیگر از

این دو جهان را در برابر هم و نابود کننده هم نشان دهد. تنها جدا افتادگی این دو نیمه و یا پیکره یک تن واحد را کنار هم قرار می‌دهد

خیال و رویا خبری نیست و اگر هم باشد بازتاب‌های شرطی همین واقعیت‌های شیئی شده است و دیگر هیچ. هر چه عقل و خرد او رشد می‌کند، این نیروی غیرعقلانی، ضعیف و ضعیف‌تر و کوچک و کوچک‌تر می‌شود.

دانش و خرد و عقلانیت، درهای پیشرفت، رفاه، آرامش و آسایش را به روی او باز می‌کنند و به سوالات و ابهامات او پاسخ‌های قاطع و روشن و سر راست می‌دهند، اما بخش مهمی از وجود او را هم از کار می‌اندازند. او در این قطع ارتباط، زمانی که از ناخودآگاه به خودآگاه می‌آید، احساس کوچکی، خستگی، اندوه و بیهودگی می‌کند. حس می‌کند در این جهان بزرگ، او به شدت کوچک و تنها است و هیچ پناهگاهی ندارد.

داستان نمی‌خواهد یک سره این دو جهان را در برابر هم و نابود کننده هم نشان دهد. تنها جدا افتادگی این دو نیمه و یا پیکره یک تن واحد را کنار هم قرار می‌دهد. رویاهای راوی، این جدا افتادگی را در او بیدار می‌کند. او که تا به حال، صرفاً به واقعیت می‌اندیشیده و سر و کار داشتن با آن، از طریق رویای نیمه خفته وجودش، بیدار می‌شود و فراموش شدگی آن بخش انسانی را به یادش می‌آورد:

«... توی قایقی نشسته بودم و روی دریاچه‌ای تیره و آرام پارو می‌زدم. البته هیچ جانی رفتم، ولی پارو می‌زدم و تمام مدت به آن سوی پنجره‌ای نگاه می‌کردم که هم سطح صورتم بود... پارو می‌زدم و به خودم نگاه می‌کردم که در پنجره پارو می‌زدم و این نگاه کردن و پارو زدن تا ابدیت ادامه داشت.» (صص ۱۶-۱۵)

در رویای دیگرش، سوار هواپیمایی است که پرواز نمی‌کند. او دیگر حتی در خواب هم نمی‌تواند پرواز کند. این جمله‌ای است که شاه دسامبر می‌گوید. خواب‌های او هم در واقعیت زندگی اش اسیر است و نمی‌تواند او را هر کجا که دلش می‌خواهد، ببرد. استحاله شدن در جهان واقعیت، آزادی تخیل را سلب می‌کند و حتی در خواب هم تحرک و سیالیت ذاتی آن را از او بازپس می‌گیرد. او پارو می‌زند، اما هیچ جا نمی‌رود. تکرار ملال آور واقعیت نیز آرامشی نمی‌بخشد (نه در رفتن، حرکت بود و نه در ماندن، سکونی - شاملو) سوار هواپیما می‌شود، اما قدرت پرواز از آن سلب شده است. او تلاش می‌کند و به مقصدی نمی‌رسد. همه تقلاهایش بیهوده، همه نقشه‌هایش بر آب، همه دستاوردهایش بر باد و همه هدف‌ها و آف‌ها و چشم انداز هایش

«تا ابدیت» پوچ و تیره و ظلمانی است؛ چرا که انسان مدرن، در دنیای زندگی می‌کند که مبدأ و معاد خویش را از دست داده است. پس مسیری هم برای رفتن ندارد و مدام دور خودش چرخ می‌زند و به صفر می‌رسد.

شلوغی‌ها و روزمرگی واقعیت و ملزومات و ضروریات آن، او را به غفلت از خودش می‌رساند. دیگر فرصت فکر کردن به خود و حتی فرصت خواب دیدن هم ندارد. خوشبختانه، در لحظه‌هایی انسان دچار نوعی «بیماری مفید» می‌شود که از سلامتی بالاتر است. احساس خستگی، ملالت، دل‌تنگی، بیهودگی... و در چنین آناتی است که از واقعیت فاصله می‌گیرد و از شلوغی و از ازدحام جمعیت، به خلوت انزوای قدسی خویش می‌گریزد و - به تعبیر یک متفکر فرانسوی - «آن گم گشته نمی‌دانیم چه و نمی‌دانیم کجایی را که باید باشد و نیست» جست و جو می‌کند. این حالت‌ها و وقفه‌هایی که برای لحظاتی گردونه غفلت را از حرکت باز می‌دارد، انسان را به مرحله

خارق العاده‌ای از هوشیاری و بینایی و ادراک فوق مدرن و ماورای علمی می‌رساند. این لحظات وقوف را بی گمان حتی کثیری از انسان‌های عادی نیز

تجربه کرده‌اند، اما از آن جا که سخت طاقت فرسا، دل‌پره آور و اضطراب‌انگیز است، تاب تحمل آن را نداشته و به سرعت خود را به کاری مشغول و سرگرم ساخته‌اند. در این جاست که رأی مشهور هایدگر - فیلسوف هم وطن اکسل هکه - صائب می‌شود که: «کار عامل از خود بیگانگی انسان است.»

روایه‌های راوی، برای او لحظه‌های وقوف است. دل‌گرفتگی و اندوه، خستگی و بی‌پناهی، او را از غفلت بیرون می‌کشد و به سرزمین فراموش شده وجودش هدایت می‌کند. شاه دسامبر کوچولو، علاوه بر نماد جهان تخیل، کودکی راوی نیز می‌تواند باشد. شاه واره کوچک، اما با شکوه وجود او که هرچه از جهان تخیل فاصله گرفته، کوچک‌تر و کوچک‌تر شده:

«وقتی کوچکید، تخیل فراوانی دارید، اما در واقع خیلی کم می‌دانید... بعد بزرگ می‌شوید و بزرگ‌ترها برای تان توضیح می‌دهند که چطور نور داخل لامپ و تصویر داخل تلویزیون می‌رود. آن وقت می‌فهمید که نه غولی در کار است و نه کوتوله‌ای. همین طور که به دانش شما افزوده می‌شود، از تخیل شما کاسته می‌شود.» (ص ۸)

داستان نه به لحاظ مضمون و درون مایه فلسفی / وجودی / انسان‌شناسانه و نه به لحاظ شیوه روایت سقراطی / افلاطونی‌اش، در سطح مخاطب عام نوجوان ایرانی امروز قرار نمی‌گیرد. تنها کسی که می‌تواند موقعیت راوی را درک کند که از مرحله کودکی، نوجوانی و حتی جوانی عبور کرده و به مرحله معرفت به خویشتن و خستگی از بزرگی عدد سال‌های عمر رسیده باشد. همان گونه که شاه دسامبر کوچولو اشاره می‌کند که این خانه که «پنجاه سال» از عمرش می‌گذرد، خسته است، شاید اگر داستان با همین نقش مایه بدیع، اما به شیوه‌ای دیگر، داستانی‌تر و پرکشش‌تر و جذاب‌تر روایت می‌شد، می‌توانست جایگاهی در خور و سزاوار نزد مخاطب نوجوان برای خود باز کند؛ حتی اگر معنای باطنی آن را کاملاً متوجه نمی‌شد (به عنوان نمونه‌ای نزدیک به مورد بحث، یادآوری می‌کنم کتاب جاودانه شازده کوچولوی سنت اگزوپری را که ژرف‌ترین مقولات انسان شناسانه را در وضعیت مدرن، به قالبی چنان بی‌بدیل و لذت بخش و رشک‌انگیز ریخته است که همه بچه‌های سه تا صد ساله را مجذوب و شیفته خود می‌کند. شیوه گفت و گو و محتوای حرف‌های راوی و شاه دسامبر، در اغلب موارد از جذابیت‌های فرمال فاصله می‌گیرد و بر معناگرایی باطنی و فلسفی آن افزوده می‌شود:

«شاه کوچولو گفت: «می دانی من چه احساسی دارم؟ من احساس می کنم خیلی بزرگم. من به اندازه جهان هستی رشد می کنم، اما مثل بادکنکی که بادش کنند تا بتزکد، نیستم. این احساس کاملاً لطیف و طبیعی است. من احساس کش آمدن یا چیزی شبیه به آن ندارم. انگار هوا هستم. خلاصه این که من فقط جزئی از کل نیستم. من خود کل هستم و ستارگان جزئی از من هستند. می توانی چنین احساس را تصور کنی؟» (ص ۴۱ و نیز نگاه کنید به دیالوگ های صص ۴، ۶، ۸، ۲۰، ۲۵، ۳۴، ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۴۴، ۴۹ و ۵۰)

راوی در جدال هر روزه با واقعیت و قطع ارتباط خود با جهان تخیل و شادکودکی اش، به موقعیت خستگی رسیده است. او حالا پس از فاصله گیری از واقعیت، از بیرون به تماشای آن چه بوده و شده، می نشیند. وقتی واقعیت، خطوط ارتباطی خود را با تخیل قطع کند و از آن جدا بيفتد، به موقعیت خستگی می رسد.

راه حل کتاب، پس از

رسیدن به این ادراک، گریز از واقعیت و پناه گرفتن در جهان نامرئی تخیل نیست. او نمی خواهد انسان را از تجربه واقعیت، از فراگرفتن دانش و تکنیک و سرو کار داشتن با روزمرگی هایش باز دارد. فقط می خواهد یک خلأ را نسان دهد؛ خلأ و تهی وارگی وجودی که جایگزینی ندارد جز خودش. دانش و پیشرفت و تکنولوژی بشری، با همه قدرت و ابهت و سرعت و رفاه آفرینی اش، قادر نیست تا انسان را از چنگال این موقعیت و این دلهره تنهایی و خستگی و پریشانی هایش برهاند. می تواند فضایی برای فراموشی پدید آورد تا به آن خودآگاهی پیدا نکند، اما عوارضی ناشی از آن را نمی تواند برطرف و ریشه کن سازد. رویکرد نویسنده به واقعیت، رویکردی منفی، تخریبی و گریزنده نیست. او موجودیت هر دو جهان را به رسمیت می شناسد و می پذیرد. آن چه مورد نقد و نفی قرار می گیرد، جدا افتادگی انسان از این دو جهان است. شاید اگر جهان واقعیت، در تجربه طولانی زیستی که با انسان داشت، می توانست تمام نیازهای او را پاسخ بدهد و راضی اش کند تا دچار شکافها، بن بستها و گسستهای عمیق، بغرنج و بنیادین وجودی (به معنای نیچه ای و پسا مدرنیستی این تعبیر) نشود، دیگر به احضار شاه دسامبر کوچولو، از «عالم حقیقت» نیازی نبود. اما چیزی روح انسان را می آزرده و خراش می دهد. چیزی هر روز از او می کاهد و او احساس می کند هر سال که بر عمرش اضافه می شود، چیزی از عمرش می کاهد، به صورت ذرات نامرئی در پیرامونش معلق می ماند؛ او تقلیل و از دست رفتگی هر روزه خود را در متن زندگی و واقعیت حس می کند. انسان مدرن آشکارا مشاهده می کند که «از درون» فرو پاشیده و متلاشی است.

رویکرد داستان، به گونه ای است که نشان می دهد این بریدگی وجودی، تنها به جهان تخیل صدمه نمی رساند، بلکه واقعیت را هم تحریف و تخریب می کند. یک صحنه از درگیری راوی و شاه دسامبر، این وضعیت را نشان می دهد. راوی پس از فراخوانی تخیل و هم صحبت شدن با آن، می خواهد از واقعیت فاصله بگیرد. لاقال روز استراحتش را می خواهد اداره نرود و با واقعیت مشغول نشود:

«پرسید: توی اداره چه کار می کنی؟

گفتم: خودم را با واقعیت مشغول می کنم. بیشتر آدم هایی که تمام روز توی اداره ها می نشینند، خودشان را با واقعیت مشغول می کنند.» (ص ۲۴)

راوی می خواهد حتی برای یک روز هم که شده، رابطه همیشگی خودش را با واقعیت قطع کند، اما شاه دسامبر اصرار دارد که او با خودش به

دیدن واقعیت ببرد. شاه کوچولو داد می زند: «پس امروز برای تو یک روز رها از واقعیت است!» عکس العمل طبیعی شاه دسامبر نسبت به رهایی راوی، می باید رضایت مندانه باشد؛ چرا که این امر ظاهراً به نفع ایده های شاه دسامبر است، اما او با سر و صدا و اعتراض زیاد، می خواهد راوی را دوباره به همان مسیر هر روز بکشاند. و چه چیزی برای راوی از این ملال آورتر. او امروز دوباره، باید همان چیزهایی را ببیند که تمام روزهای سال می دیده و از آن، این همه به ستوه آمده است. البته شاه کوچک، او را با خود همراه می کند تا نشان بدهد که در صورت قطع ارتباط این دو جهان، هیچ کدام واقعاً و حقیقتاً آن گونه که هستند، دیده نمی شوند. وقتی تخیل همراه و هم پایه واقعیت نباشد، دیگر انسان قادر نیست جز لایه رویین و گذرای واقعیت، چیز

انسان مدرن آشکارا مشاهده می کند که «از درون» فرو پاشیده و متلاشی است. رویکرد داستان، نشان می دهد این بریدگی وجودی، تنها به جهان تخیل صدمه نمی رساند، بلکه واقعیت را هم

بیشتری را ببیند.

شاه دسامبر، بالاخره راوی را راضی می کند. راوی او را توی جیب بالای کتش می گذارد. تاج و سر شاه کوچولو از جیب کت بیرون است، اما راوی باز هم چهره ندارد. ما تا گردن و یقه و کت و شلوار او را می بینیم. راوی فقط آدمها را می بیند که از کنارش رد می شوند، از خیابان عبور می کنند، در ترافیک می مانند و... این دیده ها و یافته های هر روزه اوست که در تکرار خود، حتی از چهره ظاهری خود نیز مسخ و به واقعیت های مجازی استحاله می شود. با وجود این، وقتی شاه دسامبر کوچولو، در جیب او و همراه اوست و با او قدم بر می دارد، از همان واقعیت مکرر، نکته های غریبی را کشف می کند که تا به حال به عمرش ندیده است. تنها نیروی تخیل است که به انسان قدرتی می بخشد تا ظرفیت های نا محدود واقعیت را کشف کند و چیزهایی را ببیند که با چشم غیر مسلح دیده نمی شود.

امروز دیگر هیچ واقعیتی برای راوی، تکرار کسالت آور روزهای پیشین نیست. او مردی با عینک تیره و کلاه لبه پهن را هر روز می دیده، اما حالا شاه دسامبر دوم، چشم های راوی را باز می کند تا ترس مرد را ببیند، تا گریز او را از عشق زن همسایه اش تماشا کند؛ یا مرد خل وضعی را که وسط خیابان ایستاده است و بدون توجه به تعجب یا تمسخر عابران، اتومبیل ها را هدایت می کند. شاه دسامبر، این ظاهر را کنار می زند و می گوید:

«این شاعر است. دارد ترافیک را آرام می کند. شاعر، شبها شاعر است. صبح که می شود، چند ساعتی به دنیا بر می گردد. او می خواهد بیرون بیاید و کاری برای دیگران بکند... آدم عجیب و غریبی است، نه. گفتم: خیلی. ولی عجیب تر از ان این که پیش از این هرگز او را ندیده بودم.

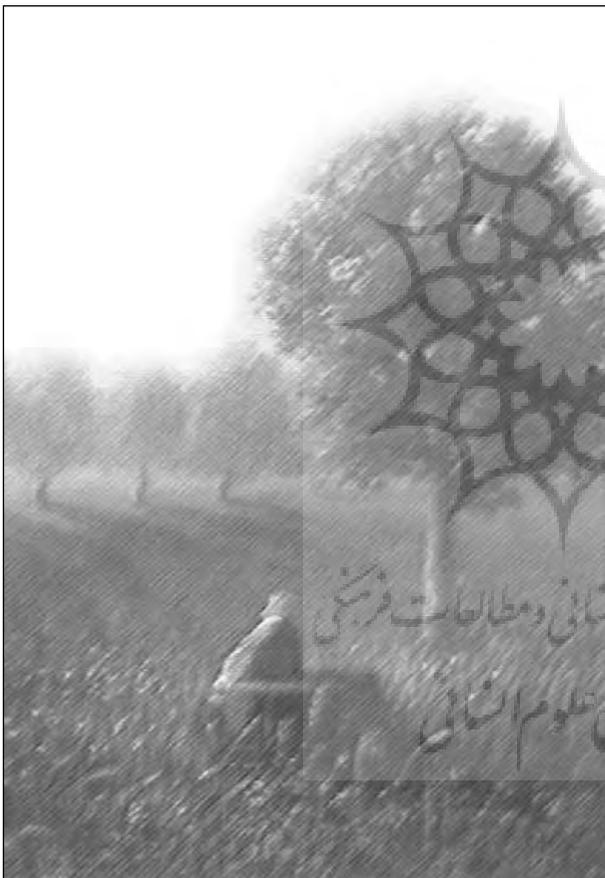
. خوب، برای این که پیش از این هیچ وقت مرا با خودت بیرون نیاورده بود...» (ص ۳۳)

تخیل و همراهی با آن، قدرتی به وی می دهد که بتواند به کنه واقعیت نفوذ کند و چیزهایی را ببیند که دیده نمی شود. این همراهی دو جهان در کنار هم و با هم، واقعیت را از تکرار محض و کسالت بیهوده بیرون می آورد و دنیایی از نادیدنی های پنهان را در برابرش به رویت در می آورد.

شاید داستان شاه دسامبر کوچولو نیز هم چون شازده کوچولو، بیش از آن که داستان باشد، یک شعر بلند باشد. نوع نگاه آن به جهان، شاعرانه است و نثر گاهی به شعر نزدیک می شود. خالی بودن داستان از ماجرا، تعلیق و

پیدا کند. ماه هم عیش را گفتیم و هم هنرش را. یک هنر دیگرش این که شاه دسامبر کوچولو، کاب شیک و خوش چایی است. یک شاه کوچک شکم گنده با تاجی طلایی، شنلی قرمز، سری کوچک و هیکیلی خمره‌ای، روی تنه بریده درختی در فضایی بهشتی نشست است. کتاب هم چون یک ویلای مدرن و اشرافی، چشم نواز و گیرا است؛ با جلدی عالی و کاغذ گلاسه نرم و لطیف و نقاشی‌های تمام رنگ و صفحه‌آرایی مناسب و اجرای فنی و هنری خوب. ورق زدن و نگاه کردن و چرخ زدن در آن، جدای از خواندن، لذتی دارد که فقط بعضی کتاب‌ها از آن برخوردارند. با این که خود تابلوها از زیبایی مدرن فوق العاده‌ای برخوردار نیستند، اما کیفیت بالای چاپ، کلیت کتاب را به یک اثر نفیس تبدیل کرده است.

انتخاب‌های مترجم، تا کنون بیشتر از بین داستان‌های ماجراجویانه معمولی بوده است و کم‌تر اثری خاص، متفاوت و روشنفکرانه از او دیده‌ایم. اما در مورد شاه دسامبر کوچولو، می‌شود گفت که این انتخاب، نوعی «انحراف مثبت» از مسیر متعارف همیشگی و بدعتی است در سبک و سیاق و سبب مترجم. مبارک باشد و مستدام.



پی نوشت‌ها:

- عالم حقیقت، همان عالم رویاست خدا - که به گفته گاندی، همان حقیقت است - همواره بزرگ‌ترین روایی ازلی - ابدی روح انسان در طول تاریخ بشریت بوده و هست؛ چه در معنای هگلی تاریخ، چه در مفهوم قدسی شیعی یا مشرقی آن. خدا «الله اکبر» است. «کلمه علیا» است، عظیم‌ترین رویا و آیین همه رویاهای ما: مهر تو عکسی، بر ما نیفکند / آیینه رویا! آه از دلت آه! (حافظ). شاعر انسان‌گرای بزرگ پیرو حافظ و خیام و معاصر ما - احمد شاملو - نیز همین «آیینه رویا» (= خدا) را در معنای فوید باخی / اگزیستانسیالیستی آن، به تصویر شاعرانه پرشکوهی کشانده است: «چنان زیبایم من / که الله اکبر / وصفی ست ناگزیر / که از من می‌کنی!»
- تعبیر یدالله رویایی، در سوگ - سرود فروغ فرخزاد.

شلوغی‌های رایج و جذاب داستان نیز شعریت آن را بیشتر می‌کند. نویسنده نگاهی معنویت‌گرا به انسان و جهان و طبیعت دارد. نگاهی که در جست و جوی معنا یا معانی دیگری است برای جهان سرد و خشنی که در آن زندگی می‌کند. با وجود این، سرمای عاطفی حاکم بر چنین جهان از خود تهی شده و استحاله گشته‌ای، آن چنان نیرومند و گسترده است که سایه خود را بر نگاه شاعرانه نویسنده هم انداخته و سنگینی خود را بر فضای گفت و گوی دو نفره راوی و شاه کوچولو تحمیل کرده است. شیرین‌ترین لحظات دیالوگ این دو، حتی در آن جا که شاه کوچولو روی شکم راوی یله می‌دهد و با جست و خیزهای تند خود تمام تن او را قلقلک می‌دهد، شوری در خواننده بر نمی‌انگیزد. نمی‌توان تمام بار سردی و کسالت داستان را بر دوش شیوه روایت با مضمون گفت و گوها انداخت؛ اساساً «ژن» داستان سرمزده است و جان آن، از «آن» حافظانه تهی به نظر می‌آید؛ آن «آن» حافظانه و پر خون و پر تپشی که در رگ رگ جان صمیمی «شازده کوچولو» در جوهر و عرصه داستان اگزوپری، جریان گرم و جنبه و حیات بخش یافته است. خواننده با خودش

به گونه‌ای است که تحریف و تخریب می‌کند

می‌گوید: داستانی خوب، کتابی متفاوت، ذهنی زیبا... اما سرد. با این همه، انصاف را باید گفت که باز هم شاه دسامبر کوچولو، اثری است در خور تأمل. در گسترش گرایش به فرهنگ عوامانه و کتاب‌ها و کاتبانی که به آن دامن می‌زنند و ترویجش می‌کنند؛ در میانه بازار مکاره کتاب‌هایی که خود را در سطح نازل‌ترین نیازهای مصنوع مخاطبان خود پایین می‌آورند تا بچه‌ها را در غفلتی غلیظ، به فراموشی خود آگاهی و تباهی فرهیختگی بکشانند؛ این دست از کتاب‌ها از ارزش‌های ویژه هنری و تعالی بخش برخوردارند. شاید در خیل قار و تقار این بازار، کم شناخته بمانند و چندان مورد استقبال هم قرار نگیرند، اما نفس بودن شان «دوام حیثیت آدمی»^۲ است. این کتاب‌ها از آن دست تألیف‌ها و ترجمه‌هایی هستند که جای‌شان در ادبیات کودک و نوجوان ما خالی است و باید صبورانه و مصرانه بیایند و با سماجت بمانند تا به تدریج، جای خود را بازکنند. این کتاب‌ها مثل خود شاه دسامبر کوچولو هستند، آدم‌های انگشت شماری آن‌ها را پیدا می‌کنند، می‌خرند، می‌خوانند و کمبودشان را احساس می‌کنند:

«شاه دسامبر دوم گفت: دلت برایم تنگ می‌شود؟»

گفتم: بله. فکر می‌کنم آدم‌های انگشت شماری باشند که کمبود پادشاهی کوچک را حتی بدون شناختن آن، احساس کنند....
خیلی شانس آورده‌ای که من هنوز به اندازه انگشت کوچک تو هستم و تو می‌توانی مرا ببینی. یک روز آن قدر کوچک می‌شوم که دیگر مرا نخواهی دید. اگر تا آن موقع یکدیگر را نمی‌دیدیم، خیلی دیر می‌شد.»

(ص ۴۲)

نمی‌شود، نباید و نمی‌توان مانع گسترش کتاب‌های یک بار مصرف بازار پسند، در تیراژهایی میلیونی شد. اما در کنار این کتاب‌ها باید کسانی هم باشند که دغدغه‌هایی دیگر دارند و متفاوت با محیط و زمانه خود می‌اندیشند تا جریانی از متفاوت‌ها را هر چند اندک و در اقلیت به وجود بیاورند. شاه دسامبر کوچک درون آدم‌ها، هر روز کوچک و کوچک‌تر می‌شود و وجود این نوع از کتاب‌های متفاوت، چه تألیف و چه ترجمه، نوعی فراخوان همان موجود کوچک و نحیف شده است تا همان آدم‌های انگشت شمار ببینندش و بشناسندش: قبل از این که خیلی دیر بشود.

البته دیر، بهتر از هیچ وقت است. زیاد هم نباید ناشکری کرد. امیدواریم این شاه کوچولو هم مثل آن شازده کوچولو، بازار خوب و مخاطبان پرشمار